

<p>کرد آخر خانه مردم خراب میزند رنگ هوا موج شراب جسم خاکی در میان باشد حجاب صغوه نبود لایق صید عقاب گریه ام آبی بسیر ما هتتاب دیده ام پر نور تر از آفتاب سینه سوزان و چشم پر آب پر شک ظرف است مانند جاب</p>	<p>سپیل اشک بی محابا سرب تا خبر از نشستم چشم تو یافت وصل خواهی بگذر از بهستی خود این تن لایق است قبول انشد آفتابی می شود در خشار شب در شبستان حیا آن مادی از تر و خشک جهان با است هر که بچا سر کشد از بحر عشق</p>	
	<p>شد غبارم سر نه چشم فلک تا شدم ناصر غبار بوترب</p>	
<p>ز عیبی دلم گردیده سیاه</p>	<p>بشوق دیدن آنز شک مهتاب</p>	

بشوق شعله برق نگاهی	مهیبا کرده ام در خانه اسباب
ز جگر بویست صبر دل من	چو یعقوب است جوی چشمی آب
تو در خوابی و چون برق بخت	بهار زندگانی رفت دریا
نمازی وضو جانز سب شد	نخود لازم مکن ترتیب آب
ز بولش شد و مانع جان معطر	گل رویت بود پیوسته سیراب
جگر داری چو چشمیت نیست امر تو	بزیر تیغ ابروی کند خواب
ششک دیده ام چو در آن نیست	به تخم مهر دایم میسید آب
برویش مهر چون گرد و مقابل	کجا رنگ پریده دارو این تاب
برای دیدن آنم دو چشم	مهیبا کرده هست آنیمت آب

بشوق سحبه ابروی جان

شکم گردیده ناصح پیر محراب

<p>پشتمه خورشید رخشان در بان عذریب پر تو حسن که زد آتش سبحان عذریب صافی آئینه دارد آشیان عذریب گشت هر یک غنچه خندان بان عذریب چون من مالان نباشم مهربان عذریب غیر حرف گل نمیباشد پان عذریب</p>	<p>وصف وی کیست یارب بزبان عذریب از پرو بالمش چمن یکسر چراغان گشته است از خیال رنگ خسار که از خود رفته است تا باغ آن صافی گل رنگ آمدست نام صحبت بچمنش باشد باغ الفت رزم نیست عاشق را حدیث جانفرا جز او یا</p>
<p>ست شو ما صغر زنگین باغ گل زانکه است زینا بخش جان مجوران نغان عذریب</p>	
<p>دل عشاق بلبل شد زنگین نعمها شب که شد محفل چراغان از پرو انعاما شب که با چشم نگردد خواب راحت آفتابا شب</p>	<p>ز تاب باد گل گل گشت آن گلگون قباا شب چنان از فروخت شمع چهره را آتش مزاجا شب چنان بچکانه گردیده است آسایش ز بجزا شب</p>

<p>که آن نا آشنا دار و گاه آشنا مشب حیا مشب حیا مشب حیا مشب حیا مشب حیا مشب حیا مشب حیا مشب حیا مشب کنار آستین رشک گلستان از حیا مشب ز بام ز فلک بگذشت یار بهای نام مشب</p>	<p>خیال است این گریه خواب بیدار می بینم نگامش با وجود باوه نوشی در محفل ز چشم و ابرو و رخسار و قه و نمایان شد بہنگام تماشا و نظر با جلوہ پیرا شد دل پیاب ماز و جوش طوفان از تب شیر</p>
<p>چنان پرگشت علوتخانه دل از خیال که ما صحرای پای هم بر خویش حیا مشب</p>	
<p>از فروغ روی چشم پر آب ست آفتاب شام چون شمع سحر پر اور کاب ست آفتاب آب شد از خجالت و اضطراب ست آفتاب کس نمی بیند بسویش بی حجاب ست آفتاب</p>	<p>ز آتش حسن جهان سوزش کباب ست آفتاب بجمله اشیا پاک باقی ست و است لعل آتش شعاع آتش رخسار جانان دیده ست در نقاب شرم شوق دیدن حسن ست پیش</p>

از کندر کاکش بند طاب است آفتاب	پنج دل ز نیست از زلف رسایی و خلک
آفتاب است آفتاب است آفتاب است آفتاب	الی محابویدن آسان نیست سوی روی او
از طفیل صبح خیزی کامیاب است آفتاب	پنجبر از فیض صبح با صفا هرگز مباحش
زان در شک لفت او در سحر تو با است آفتاب	سرزند از حلقه اش مهر در رخشان دگر
چون در یافتن آفتاب است آفتاب	ذات او باشد قدیم و جمله عالم حادث است
ویده از ابر هرگز در حجاب است آفتاب	کی فروغ روی او در پرده نهیسان میشود
گر چه شب زیر زمین اندر شب است آفتاب	نیست نقصانی بنور پاک او یک ذره
تا بزم آمد ز نورا و چراغان شد خجل	
روی او بی شبهه ماصرتاب است آفتاب	
ساقی اشب طرزه نقشش در بر است	جام می از عکس او شد آفتاب
باشد از نعت جگر بصرش کباب	می کشد عاشق ز خون دل شرب است

می کشد از برق سبقت و زشتاب	جلوه عمرست چون موج سرباز	و در است
صافی حسنت ندارد و ماهتاب	ای فروغ غروی تو چون آفتاب	
پاکدامن زاهد عصمت مآب	گر برداز دختر ز حق باو	
گشته هرگز بر تنم تار باب	اوستا نفس سپرد از ان منجم	
موسم پیری مکن ضیاع بچوب	در شب مهتاب پیداری خوش	
چویت بنیاد جهان نقشی بر آب	آشنایان بهره می بند می درو	
از گل کاغذ طلب دار و گلاب	بهر که عشق از عقل خواهد پیش میکند	
رو بروی خود گوی از صاحب	دقتر مار آمده در دست غیب	
میکند سپوده بر ما احتساب	معتب در حجره دار و کار با	
برق جولان است عمر ما شتاب	یکدم از یاد خدا غافل مباش	
میشود دریا چو و اگر در حباب	عقد پندار را بکش اول	

شد عزیز از عجب آردم پیش حق	شد عزیز از غرور خود خراب
گرچه علم ظاهری هم لب بود	بست علم باطنی لب لباب
برق جولانست هنگام بجا	خواب شوان کرد در ظل سبحا
از خاست قشر خواهد بود الهوس	خواهش عاشق بود لب لباب
گرچه بسند پر توری ترا	آب می آید چشم آفتاب
شمع در فانوس زیاتر بود	حسن را مشاطه میگرد و حجاب
در محیط آرزو همچون صدق	نیتم شرمندۀ فیض سخا
در نظر خورشید میگردد	گرگش پدیدار من از رخ نقاب
آب و آتش عاشقان از خود بود	می خون دیده نخت دل کباب
<p>نیست این عالم قدیم و عاویث است می توان یافت ماحضرات انقلاب</p>	

بود ایمان دین ماعلی بن ابی طالب

امور دین و دنیا را نظام از وی داشت

با ادب رسول محبت بی آریسته داشت

کنند سیراب یکسر تشنگان اشک حسرت را

سر و سر کرده اهل دنیا و علم و توانی

و عشق دعا شتی هر کس تنهایی بدل آورد

برابر با خلیل اندر وفا آمد جناب ام

امامت را از و پایه ولایت را از و پایه

ندار و چه سزاگار در حسن مقال ام

بمشق دوست عیسا ز و عقیبی کی نظر آورد

نزول آیت یونون بالند زست در شانش

چه در دنیا چه در عقبی علی بن ابی طالب

هدایت را بود ماوی عسلی بن ابی طالب

امیر المؤمنین جنت ماعلی بن ابی طالب

ز کف بر روز اول دریا علی بن ابی طالب

امیر عالم دله عسلی بن ابی طالب

بود و مطلوب این شیدا علی بن ابی طالب

به شکر از فوج شد همنا علی بن ابی طالب

بعلم و فضل بی همتا عسلی بن ابی طالب

نمی گوید سخن بیجا علی بن ابی طالب

ندار و خواهش دنیا علی بن ابی طالب

بنای جو در است ماعلی بن ابی طالب

ظفر یاب ست بر اعدا علی ابن ابی طالب لب	باسم درسم شد حمید در کشاوه قلعه پیر
فلک تحت و ملک سیماعلی ابن ابی طالب لب	سلیمان را اگر ملک عظیم او را کثیر است
علم افزاز و مجیب علی ابن ابی طالب لب	شرف عالی تبار است او مدگردون سوار است
<p>کند در یوزه از درگاه تو ناصر کرم فرما</p> <p>ید قدرت دل دانا علی ابن ابی طالب لب</p>	
پیر کمن از بصره جام شراب	ساقیا برست باغ و جوی آب
محتب سپوده دار و محتسب	نوبهاران برست مامی میخوریم
هر گمن گشته چون تار با	نغمه عشاق را قانون مینم
گر ثواب ست اگر باشد عذاب	چنگ در دامن مطرب دزدیم
گر گناه است و و گر باشد ثواب	دست از دامن خوبان کی کشیم
تا کی از ما می جوان لری حجاب	پیر گردیدیم اندر عشق تو

<p>گر بر آید آن پریروبی حجاب چیست بنیاد جهان نقشی بر آب خانه دینت نیگرو و خراب این دعا کرد و آهی مستجاب آتش و فرخ نشیند ز آلهت از گل حرم و مد بوی گلآب همچو سیلاب مست و دل اضطراب کی نویسد نامه مارا جواب</p>	<p>خیره گرد چشم خورشید از خورش نیست این جای اقامت بشو پاک و اری ظاهر و باطن اگر دین و ایمان مرا محفوظ و آ نام احمد دگر رسد در سمع کرده ام چون نام احمد را رقم تا که رفت از چشم آن آینه آنکه خواندن عار و آزار غم</p>	
	<p>افزین بر طبع ناصر می نمود زنده بودی گر خطیر فاریاب</p>	
<p>صافی رنگت مدار و ما همتاب</p>	<p>ای رخ خوب تو رشک آفتاب</p>	

از فرسوخ آتشین رخسار او
 جز جمال روی تو چیزی دیگر
 در فراق زلفت او همچون رسن
 ز آتش عشقتش دل من آب شد
 از پافض آفرینشش چشم من
 اشک من گرانقدر طوفان کند
 قطره اشکم گرفت رنگ خون
 بی حجابانه برون آبس بود
 وعده نزدیک فرما بهر وصل
 کی رود پیمان بی عاشق تو وصل
 هست لیر ز خیالت پیکرم

آب می آید چشم آفتاب
 در خیال من نمی آید نجواب
 رشته جانم بود در پیچ و تاب
 هست گریان در تاشب این بخت
 حال رخسار تو کرده اشخاب
 شسته گرد و نامهار و زحما
 گشت آخر با عقیق این در تاب
 پرده چشم تماشا می آفتاب
 شوق پیمانی فرا دار و شتاب
 ماهی اندر بحر دار و اضطراب
 سخت چسبامی کنی بر من عبات

<p>پرو دراز این خمیه را باشد طنباب فرصت و وقت چون در رکاب</p>	<p>شد سرم بر بسته طول اهل کار فردا توان امروز کرد</p>
<p>تو تپاسی دیده ناصح شود خاک پاک ستم اسپ بو تراب</p>	
<p>تکاشا جلوه سامان است مشب که راز دل نمایان است مشب بزرگ ماه تابان است مشب بروی مهر خندان است مشب سراپا بزم بستان است مشب لب ساقی در افشان است مشب پری در شیشه مهران است مشب</p>	<p>نگه محو چراغان است مشب بزرگ دشمنی شد عام بسا زهی بزمی که مهر روشن چرخش چرخ از نور شب راز و زکرده ز رنگین جلوه های گلستان پی ایثار و صفت بزم نگین بدل جا کرده نماز آن بت شوخ</p>

دلم چون شعله رقصان است شب	ز جوش خرمیها پیش آن شمع
نگر تارش رگ جان است شب	قراید زندگی را ساز مطرب
برم ساقی بسامان است شب	بدستی شیشه و جامی بدستی
<p>هوای دهر گل زیر است نما</p> <p>گل مهتاب خندان است شب</p>	
خسور مردم هو شیار ز نیهار مخسپ	سحر پوست درین موسم بهار مخسپ
درین محیط خطر ناک و بی کنار مخسپ	بگوش هوش شنو حوت موج رالیدل
بتوسن فلک اریشوی سوار مخسپ	بند دست جهان خراب را دریاب
بنانه دل شهباد درین بهار مخسپ	چمن زیر تو مهتاب رنگ دیگر یافت
فسانه نیست تو از ناله هزار مخسپ	بیاد تو گل خود در چمن نبوحه گر نیست
بزییر عایط بشکسته ز نیهار مخسپ	بر آذغاشه این جسم خاک آغشته

بنا لبهای سحر موسم بهار مخسب	بسر هوای جنون است گزرا اسی دل
بچا پلوسی این عمر ستعار مخسب	بگوشش هوش زهر سوسد ندای رحیل
بگوش تا توانی بانمستیار مخسب	بدانکه خواب گرانی بود لا و پیش
بزیر سایه گهسار دور بهار مخسب	بلطف هر روز غفلت چه مشیوی هوش
بمضور مردم بید از زینهار مخسب	ترا اگر موس روشنی چشم و دل است

گذر ز گلشن دنیا و ناصرا خوش باش

درین خرابه پر خار بچم دار مخسب

بلبل امروز در دعای گل است

در سر طبلان هوای گل است

هر چه از من بود فدای گل است

گوهر اشک رونمای گل است

نوبهار کرشمه های گل است

شمع و پروانه گرم سوز و گداز

بلبل جان نثار میگوید

نمیت بی وجه گزینیه بلبل

سر و کاری بی غبائش نیست

بهر شکنجین بلبسل نالان

تا لها صد نزار خواهد کرد

شیوۀ حسن انچه پیشن باشد

کنج گلزار آشیانه است

زنگ و بولیش محمدی نیست
صلی الله علیه و آله و سلم

وینش از گلاب باید شست

حاجت سر مه نیست چشم مرا

شب تاریک در بهاران نیست

چشم نوروز عند لیبان است

عند لیبی که در هوای گل است

جلوۀ یار خو بنهای گل است

بچو ما هر که آشنای گل است

خود نمائی که مدعای گل است

قسم ما بنجا کپای گل است

عاشق حسن گل فدای گل است

بر زبان هر که آشنای گل است

تو تیایم ز خاک پای گل است

در چمن شمع شاخهای گل است

در چمن جوش خندهای گل است

زمانی

وله

فکر و حشمت سخن اول مرا بپیکانه ساخت
 هر که از فکر سخن خود را از خود بپیکانه ساخت
 هر که از بار یک پنهان صاحب خانه ساخت
 می چکد از هر سر مویش می ناز و ادا
 شمع جانسوزی که مارا در جگر آتش زده
 بجز از باده بی عشق ندارد و هر که او
 هر که چون خورشید گرم جستجوگر دیده است
 هم سخن فرزانه بگیرد و با ویوانه است
 هر کی را بجز کاری در جهان آورد و اند
 این جهان در دیده بالغ نظر آسانه است
 روح جم را شاد می سازد و باندک التفات

باز

از بی عشق ندارد در ادا

آشنایم آن زمان با معنی بپیکانه ساخت
 خویشین را آشنای با معنی بپیکانه ساخت
 خویشین را بی نیاز از کعبه و تخته ساخت
 آنکه مارا پنجبر از جلوه مسانه ساخت
 بجز خود فانوس از بال هر پروانه ساخت
 صندل در دسر خود لای این خمخانه ساخت
 هر قدم از نفس پا در پشت آشنایه ساخت
 میتوان دیوانه گفتن هر که با دیوانه ساخت
 ساخت گل با خدایت شمع با پروانه ساخت
 بازی طفلانه خورد انگس که با افسانه ساخت
 از سر تقطیرم هر کس با لب سپمانه ساخت

زلف اور اوام و حال وی اور اوانه ساحت	ظایر و قسبیکه و ام و دانه پیدانوی
شد فراطون هر که به خوشترین خمیانه ساحت	دعوی حکمت کند که دختر رز زبیدش
لی تکلف پچو مازلف سخن را شانه ساحت	هر که در سخت دل خود چاکها انداخته است
<p>گر چه ناصر بود غافل من نیانم چه شد (۱) پیچ</p> <p>از برای طفل شوخی خویش را دیوانه ساحت</p>	
مقصد پروانه آتش بجان پیداست کسیت	شمع فالوس شبستان جهان پیداست کسیت
صیقل آینه روشن دلان پیداست کسیت	زنگ بخش چهره گل خلعتان پیداست کسیت
وانکه موجود است بی شک گمان پیداست کسیت	انگه باشد از تعیین بی نشان پیداست کسیت
نسخه پرواز جمال گل خان پیداست کسیت	میکند روشن سواد عاشقان پیداست کسیت
بامکان و بازمان با نشان پیداست کسیت	بی مکان و بی زمان بی نشان پیداست کسیت
خون هستی میزبان میهمان پیداست کسیت	غور نور خود تجسلی میکند در خوشین

پروہ ساز فغان عیلاں پیداست کمیت	مہر خاموشی کہ زوہرب گلشن غنچہ را
حرف آموز لب لعل بتان پیداست کمیت	درس گو یابی و ہائینہ حرفی بودہ است
از جہان و از مکان و از زمان پیداست کمیت	در جہان و در مکان و در زمان کنج کج
کار فرمای زمین و آسمان پیداست کمیت	گر چہ اورانیت کاری با زمین و آسمان
انگہ اورانیت از چیز ہی نشان پیداست کمیت	فی عرض نی جوہر دنی جسم ذات مطلق است
انگہ او نزدیک تر باشد ز جان پیداست کمیت	از رگ گردن قریب و نور چون مردک
در شکست شیشہ نازک لائن پیداست کمیت	بہر تاراج گل و زر گس گلشن بسیر و
انگہ اورانیت رنگی از نشان پیداست کمیت	با وجود اینہمہ نیز نگ ساز بہا کہ هست
نقشبند این جہان و از جہان پیداست کمیت	خامہ وز نگ صدف کاغذ با و در کار است
سجد گاہ کافران و مومنان پیداست کمیت	بت تراش بت شکن کہ دیر ساز و کہ حرم
جان جان جان جان جان پیداست کمیت	شمع یک شمع است باشد مختلف فانوس

<p>خند در زیمهای گلها از که باشد در چمن بوی گل از برگ گل کی پرده داری میکند درد بسیار مهر ذره پرور واحد است بوی نظر با جلوه پیر ابله که برنگهتش بر ریاض ساده بی مسطر که مسطری کشد</p>	<p>اشکبار و دیدهای بیجان پیداست کسیت انگه با چندین شهاب آید عیان پیداست کسیت نور بخش محفل کون مکان پیداست کسیت بیل و گل سرو قمری بوستان پیداست کسیت خوشنویس خط ریحان بتان پیداست کسیت</p>
<p>طوطی طبع فصیحان از که با صحر در سخن آینه ساز جمال مهوشان پیداست کسیت</p>	
<p>قد او سرور استان من است تیر هر سو فلک شمرگانش بیل مو هم جسم روم من کرو از گردشی خراب مرا</p>	<p>رخ او باغ و بوستان من است دفش مشت استخوان من است برگ گل فرش آشیان من است چشم بی رحم آسمان من است</p>

و ششم بهشت اینقدر روانم

و داغ عشقی که بر لب گروام

تاوکل آه را کند امداد

انگه دل را چو آب میسازد

بهت مهر عشقی بر آه طلب

و روزبان نیستم لبان قلم

چقدر کرده است ولسوری

یاد تو یار گشته است بدل

در دمی می برد مرا بر عرش

تا ام تاوکل فیض باشد

موسم نو بهار باغ دل است

چو را و مهربان من است

یار و لسوز مهربان من است

قد خم گشته ام کمان من است

تا آنکه جان ناتوان من است

زا و راهی که در میان من است

در دل است آنچه بر زبان من است

داغ عشقی تو قدر دان من است

نام پاک تو بر زبان من است

رشته آه نروبان من است

تیر آهی که در کمان من است

جلوه گر سرو نو جوان من است

	<p>داو آبجیات ناماست</p> <p>سنت تیغ اوبجان من است</p>	
<p>نا توانی قوت بازوی شهباز من است</p> <p>نغمه پرواز نیست هر جا و انغ آواز من است</p> <p>جلوه برق خرامی خانه پرواز من است</p> <p>پروژه چشم سپاهش پرده ساز من است</p> <p>صفحه آئینه او دیده باز من است</p> <p>جلوه سپر او گلستان سر و طائر من است</p> <p>واغ سودا برکت من شمع عجاز من است</p> <p>حرف لعل آبدارش گوهر راز من است</p> <p>میشوم خاموش در هر جا هم آواز من است</p>		<p>زنگ زرد چهره من بال پرواز من است</p> <p>ناله مستانه ام آتش نفس افشاده است</p> <p>دست همی من بود از خانه آرائی شغل</p> <p>پرده آواز باشد سر مه حرفی بوده است</p> <p>آنچنان حیران گوشتیم که شد حیران من</p> <p>ازه برپا از پر قمری نهد سر و روی</p> <p>از گریبان تا کشیدم دست دشمن شد جهان</p> <p>چون صدق در انگهبانی کند من می کنم</p> <p>کار من نبود شنیدن تازیها عجز کس</p>

<p>مانده من تو سن جلد فلک تاز من است</p>	<p>از طغیانش می سیر فلکها می سنس</p>
<p>چیدن گل در گلستان کار نماز من است</p>	<p>گل قشانی می کنم از بسکه تا صحر در سخن میرسد فصل بهاران تو بهمان خواهد شکست</p>
<p>شیشه ناموس زاهد این بهر خواهد شکست</p>	<p>جلوه و نماگر شود در بزم آن رشک بهمان</p>
<p>رنگ بر رخسار جوان شیشه را خواهد شکست</p>	<p>هرگز و بدیم ما احرام کوشش بسته بود</p>
<p>طاق ابرویش مگر رخسار بهمان خواهد شکست</p>	<p>سرمه با پوست و تشبیه عالم کرده است</p>
<p>عاقبت لعش نشان نامها خواهد شکست</p>	<p>حکمت از بهر او گلزار پیدا کرده است</p>
<p>هر که باشد بی محابا تو بهمان خواهد شکست</p>	<p>از وفاداری نخواهم شکستن عهد خویش</p>
<p>گرچه عهد خویش آن بی وفا خواهد شکست</p>	<p>بهر آن باشد که در راهش ازین به گدازی</p>
<p>بر صورت و رفته فلک این شیشه را خواهد شکست</p>	<p>از نادانی بدست آن پری رود اوام</p>
<p>شیشه دل گرچه از رنگ جهان خواهد شکست</p>	

گر شکست از جوش عشق او دل من دورست

تا بر آید از نهد آئینه بسیرون بشکند

صحنه صحرانوردیهای ماداند که چیت

بچو موج بی سر و پا سیهها وارم بخود

صبر باید کرد گر جوری رسد از دست چرخ

بنحوری گرمی کباب دل پیش آوردم

این غبار خط که برگرد خشت بر خاسته است

زنگ شام همه بر آخر صبح صیدش بشکند

من خوشتم از روزگار خط چشم بوالهوس

بی خط او چون توانم دید سوی گلستان

گر باشد دسترس ما را اگر بیان گیریش

نشته پر زور این می شیشهها خواهد شکست

هر که خواهد شد در اینجا خود نما خواهد شکست

نوک خاری هر که در ره بیا خواهد شکست

در تلاش وصل او گردست پا خواهد شکست

گردن پر زور ظالم را خدا خواهد شکست

زود باید خورد و در نه آشتهها خواهد شکست

در نظر باز و دقدر تو تیب خواهد شکست

بند بند استخوان این مویا خواهد شکست

سینه آن خطا چه نوک خارها خواهد شکست

سینه اش در دیده من خارها خواهد شکست

گردن مغرور او دست قصا خواهد شکست

سنگ باشد بر رخ آری باب دل جوت بلند	هست نازک شیشه ما از صد انخواست
هر که باشد چون نفسش کرد در پیری حدال	گردن مارش چو موسی از عصا نخواهد شکست
این بجان چند آنکه میخوابی ز فردا در قیامتیش	خط کافریش ز رخ بوسه نخواهد شکست
گر بر آید بی نقاب از خانه آن رشک پری	رونق مهر و موه و آئینت را نخواهد شکست
خانه اش میگرد از نقش و نگار غیر پاک	هر که سر تا پایی خود چون بریا خواهد شکست
دانه دل را اگر شکست هیچ اندیشه است	آسیای حریخ چندین دهنه نخواهد شکست
گفت پیغمبر که از باد و خنجران محفوظ باش	ورنه زنگت همچو گلکب این جوان خواهد شکست
درود دل از عشق و هم درمان او باشد عشق	قوت این در دراکی هر دو نخواهد شکست

دوا و دام ناصر بدست طفل بازیگوش شوخ

گد هر در انسی دام گجا خواهد شکست

شاه بازی هست هر جا شترما چشم است

طایر چشمی ترا و دل شکار چشم است

دیدۀ آئینه و خورشید و از حیرت است

و شمنی کرده است با خود خواب راحت است

باوه نوشی کردن و هشیار برون شب بزم

در چمن زرگس ز خجالت سحر جیب آورده است

ماه و خورشید فلک رانعل در آتش است

تا توان کرده است ای جان چشم چار ما

خوب میدانیم ما اوضاع و اطوار ترا

دوستی دار و اثر را حاجت تقریر نیست

چشم مست گشته در سحر آسنیری بی نظیر

لشۀ سرشار ما را نیست رنجی از ما

اشنای دامن صحران از ان گردیده ایم

چشم من تنهات باز از شطار چشم تست

هر که چون ما از دل و جان و سدا چشم تست

نیست کار دیگری اینکار کار چشم تست

دیدۀ آهوی صحران شرما چشم تست

هر که را دیدیم چون ما پسر چشم تست

عالم پیوشی من از شمار چشم تست

شوخی و سپاسی و مستی شعار چشم تست

انچه ما را هست در دل آشکار چشم تست

زرگس با دام و آهوی در شمار چشم تست

دور ما از گردش بی خست یا چشم تست

دیدۀ آهوی صحران را یاد کار چشم تست

سیم و زر چه بود که بر چشم تو افشاندی

لعل کنایه دل ماحصر نشا چشم تست

سینه شب از کواکب اخذ از زلف کسیت

نات آهوی خطائی و اخذ از زلف کسیت

لاله صحرای امکان اخذ از زلف کسیت

برزبان خامه حرف مشکباز زلف کسیت

جلوه ابر بهب ران یادگار زلف کسیت

صفحه خورشید پنهان در عبا زلف کسیت

بستن خورشید بر قتراک کار زلف کسیت

بر سر پا او فتادن افشار زلف کسیت

آهوی وحشی ترا و دل شکار زلف کسیت

آفتاب صبح محشر در کنار زلف کسیت

سنبل و ریحان گلشن شرسا زلف کسیت

شد ز گیوی که سنبل مو پریشان چمن

نافه آهو بود هر نقطه محبوب من

چرخ و تاب حسرت هم از سیر این گلشن فروز

میتوان افشاند زلف و دید سوی آینه

انجبین صبا و بالادست در عالم کجاست

خاکساریها بنحو و لازم عروجی داشته است

وام سیر و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر

میفراید اعتبار رسته از قریب گهر

نیمتش از هر دو عالم در نظر آمد فروز

بهر صیدی را نباشند از کندا و نجات

یتوان از هیچ و تاب مفرطش در یاقین

سوی آتش دیده را ماند ز روی چرخ و تاب

باش تا یک پیران من از اثر و ستارم

عقدالی در هوا پیدا است مانند بهشت

بموج بی سرو پامی طپید از اضطراب

از مردت دور بود و صلوه فرماگر شود

سنبل و ریجان جانان حلقه‌های دام شد

از طشهایی که دارد می‌توان معلوم کرد

گر بسیار ویز و دل ما اعتبار زلف کسیت

گوهر دل از تسمی‌خا کس از زلف کسیت

بستن در لبها به بند خود شعاع زلف کسیت

آه پرچ دل من یادگار زلف کسیت

رشته حال و دل من تا به از زلف کسیت

کز سیاهی شام حیران یادگار زلف کسیت

در گلستان سایه ابر به از زلف کسیت

این دل یوانه تا بپند زلف کسیت

شد دل بر کف مرا بهر شا زلف کسیت

سینه ام دامن صحرای نمک زلف کسیت

در دل بی طاقت من خار خا زلف کسیت

<p>می شناسد هر که می بیند که کار زلزلت کیست پنجه مهر فلک آموزگار زلزلت کیست شاخ سنبل سر بلند از اشتهار زلزلت کیست چاکهای سینه ام از تار تار زلزلت کیست ورنه آب زندگی در چشمه سار زلزلت کیست هر دو چشم اشتهار ما دو چار زلزلت کیست این دل پتیب ناصر دوستدار زلزلت کیست</p>	<p>تیره روزیهای ما مشهور عالم گشته است چون نه بند و گردن هر ذره بر قدر اک خود سر سبب از فکر چشم کیست نه گس چمن از نگاه ماوک انداز که خون گریه دل این کرامت حق بسیار ما عطا فرموده است طالع ما روشن از خورشید اناور گشته است پتیرهای او از حد فزون افتاده است</p>	
	<p>هر که او دیدیم در سبب بلا افتاده است میتوان دریافت ناصر روزگار زلزلت کیست</p>	
<p>آتش در خانمان لاله زار افتاده است مهره من ناگهان در کام ما افتاده است</p>		<p>بسکه داغ سینه ام بر روی کار افتاده است باز دل را با سر زلزلت تو کار افتاده است</p>

طرف شوری در گلستان ز بهار افتاده است

وانشد دل تاجد از زلف یار افتاده است

صفحه آفتاب بی غبار افتاده است

پنج سنگی را نمی بینم که بزقش تزد

خنده پیوده در باغ جهان هرگز کمین

بچو ماه و مهر دایم نعل او در آتش است

خواب آسایش طمع داری عیب در سایه اش

بلوه گرامه و زیارب حسن عالم سوز کیت

کلهکشان با این بزرگیها بجنبش قطره است

می شد هر کس بمس جاب و والی نیرسد

شد غموش آتش بهر جاب و در محراب شکست

وز فغان و ناله هر سو صد هزار افتاده است

غنچه نگفته ام از شاخسار افتاده است

بسکه جولا نگاه حسن آن نگار افتاده است

تا دل دیوانه ام در کوهسار افتاده است

گل مدانی از چه در آغوش خار افتاده است

در دل ما تا ز عشقش خار خار افتاده است

چار دیوار عین صبر بی مدار افتاده است

آتشی در خانمان روزگار افتاده است

بحر و خار دل بانی کنار افتاده است

بسکه آب تیغ جانان خوشگوار افتاده است

دانه شوخ سپندم پتقرا افتاده است

خاک حسرت گرفتار خویش بیزد میرسد

از سیاه بیجی فوج خط کا فر تاب را

در زمین سینۀ مالائکۀ بی دروغ نیست

دید بای خوش نگار بن زشتیاق وصل او

در دل دریاز سنگینی گهر جامی کس

آب حیوان در گلو چون گرمی گریه کرد

گریه های عشق لیوان جوش طوفان سینه

در ره خوابیده تا غفلت زمین گیرم نمود

آن گل باغ مروت در بر ما آمده است

کیست نیا صبر که بر دارد بجز طاعت خدا

سینور چون رشته تابیده تا صبر و صبر

بچو اشک آنکس چشم اعتبار افتاده است

صفحه خورشید تابان در عیار افتاده است

جلوگاه آن بت آتش عذار افتاده است

بچو نقش پابراه اشطرا افتاده است

از بسکاری خود خس بر کنار افتاده است

در مذاقم آب تنغشش خوش گوار افتاده است

تا توفعی گل بچشم صد هزار افتاده است

هم بران فرستند و ما ماندیم و بار افتاده است

در نگاه دشمنان امروز خارا افتاده است

ردی بر خاک ندک شمسار افتاده است

بچو ما هر کس بکس زلف یار افتاده است

<p>ازین خرابه مهید بقا نباید داشت شعاع مهر مهید از سهان نباید داشت ز بی صیاط طمعی از حیا نباید داشت امید جذب ز آهن با نباید داشت اثر امید ز آه رسانا نباید داشت اثر امید ز دست دعا نباید داشت نظر بر مهربانی رهنما نباید داشت امید روشنی از تو تیا نباید داشت</p>	<p>ز بی وفا طمعی از وفا نباید داشت فروغ چهره جانان کجا و شمع کجا دخست گوئی کس کی گذر محبس گردد نگرده آهن خود را جدا ز خاک گذر ز جوش عشق نگشته است تا که آب است دل و زبان تو از کذب تا نپرورند بودایی که خضر گرم نمود پی آنجا سفید دیده چو آه آتشفشان رشود</p>	
	<p>چو شمع خشک شود سبزی شود تا صبح بهار چشم ز چوب عصا نباید داشت</p>	
<p>نازنین سردی که من بدم سر لانا زک است</p>	<p>شمع را در بزم تهناروی بیانا زک است</p>	

عالم از جوش عشق اوزد انم چون شود	نشسته این باده پر زورست مینا نازک است
یکنگاهی کروم از دور و ز من آشفته شد	طبع دلداریکه دارم تا کجا با نازک است
بسکه عکس چهره آن نازنین افتاده است	از قماش برگ گل هم روی میانازک است
میشود از بوسه چیدن وی اوسیه لور	تا کجا با چه سوره آن ماه سیمانازک است
غمش است کرده ام من پردهای چشم خویش	جلوه فرما شو بچشم من سپر نازک است
چون توان چیدن گلی از باغ وستان جهان	برق جولان عمر ما وقت تماشا نازک است
نامه ما چشمها جار می خار کرده است	از دل سنگین او بسیار خار نازک است
با دل دیوانه طفلی سخت شوخی می کند	مطلب او سنگ باران شیشه مانازک است

دنبش آبی ز صد جا چاک ناصبر میکند	
از حریر برگ گل و امان صحرانازک است	

رشته جانم چون مال شمع تابیدن گرفت	تا که زلف تابدار یا چیدن گرفت
-----------------------------------	-------------------------------

ز بهار آمد جهان را پر گل عشرت نمود	در گلستان غنچه لب بسته خمدیدن گرفت
بر فلک پر کلاه رفعت نازش رسید	قدر عنا جلوه اش بر خویش نالیدن گرفت
تا که روی آتشین او بر آمد از نقاب	شبم از خورشید عالم تاب نالیدن گرفت
چون توان بی پرده دیدن من از پیش کسبست	یک نگاه ای کردم و آن شوخ زنجیدن گرفت
تا که گل بر بست رخت خویش از غم سفر	بلبل بیچاره در گلزار نالیدن گرفت

ما حسرت ز بس بود محمود نگاه مست او

جای مندل لای خم بر چینه نالیدن گرفت

بهتر از فن سر گهر ما است

حرف تلخش ج از شکر ما است

روز و شب سیر بجز و بر ما است

خواهشش بوسه دگر ما است

نامه یار تاج سر ما است

بوسه گزینش بر ما است

در تلاشش بسان شمع ما است

کرده لطف بار و گهر ما است

<p>یارمه طلعتی بربرام است یاد او یار همیشه یار است فکر آن یار مو کمر مار است شوق دیدار بیشتر مار است تخل امید پر خم مار است کی بدل من کبریاں پر مار است دماغ عشق تو جرب گرام است ز آفتابی که در نظر بر مار است</p>	<p>دیدة بخت روشن است شب ما براه طلب بختیم خورده صد پیچ و تاب شنبان پرده بردار از رخ نامی گل آبیاری نمود ابر کرم گاه را که با کشت رسویش حاجت سیر لاله و گل نیست دل ما همچو ماه روشن شد</p>	
	<p>ناصر از فیض حبه در نور چون مهر بر سر مار است</p>	
<p>ناله ام زیب گلستان ست بل شایه است</p>		<p>خنده آوردن گلشن بل گل شایه است</p>

سرگزانیهای چشمش را ثافل شایسته

خمن نشینی بخت مغزی آوردل شایسته

ارزو خجالت کشد از من توکل شایسته

یک سخن بجانم گویم تامل شایسته

در رگ جان هیچ کتاب افتاده سنبلی شایسته

توکل نامی حاصل عشرت بودل شایسته

ما به بند و امت افتادیم کامل شایسته

کوه تمکینم بحبای خود تحمل شایسته

خاک راه مرتضی گشتیم دلدل شایسته

با سرشگان نگاه او نباشد آشنا

هر که بنشیند بکنج دل فدا طون می شود

مطلبی هرگز بگرد خاطر من نگذرد

تنیچه سان بر لب گلشن مهر خاشا می شود

در چمن تا کرده ام یادی ز زلف پیرش

عیش و نیسای دنی هرگز در بان شیرین نکند

چشمست از شوخی ندارد دگر ز حال ما خبر

کی بخاطر خطر و از سیل جوادش بگذرد

گر غبار ما کشد خورشید جاوارند چشم

حضرت صفت به ناصر شفقتم وار دلی

حجتی دیگر نمیباید تفعل شایسته

دردی که بر تو حسن تو از شباب گذشت	عرق ز جانه ز رین آفتاب گذشت
چه کرو بادل من آه گرم هیچ میسرس	به بین ز شعله آتش چه بر کتاب گذشت
درین بهار نچسبیدیم ما گلای افسوس	بهار عمر سبکسیر چون سر آب گذشت
نباشد ار مددی از جناب حضرت عشق	بست و پایی شناساکی توان آب گذشت
توان ز تو به گذشتن که کار آسانست	نستیوان به بهار از سر شراب گذشت
نشد به لبیل بیچاره فرصت نگهی	فغان که جلوه گل از چین شباب گذشت
به لبیل هیچ میسر نه شد بحسب خجلت	هزار بار ازین خانه خراب گذشت
چه لطف ماه شناسد چه فقیص صبح بها	کسی که عمر عزیزش بشنیل خواب گذشت
زرقه است ز آتش سببان خار خوی	هر آنچ بر برین از ان طبع باغبان گذشت

چرا رسا نشو و فکر عالیم نام

چو زلف روز و شب من هیچ و تاب گذشت

رنگین کند قطاره بهار اینچنین خوش است	رنگ گل است لاله خدای اینچنین خوش است
در دیده می کشیم خیار اینچنین خوش است	خط خیار سبز کسی رنگ تو تیاست
یار است در کنار بهار اینچنین خوش است	ایر و هوا گلشن و صبح و کنار چو
سیر گل و بهار تیار اینچنین خوش است	ینا بدست و جام بلب نشاء در سرش
سیر اینچنین خوش است و کار اینچنین خوش است	آمد بجزم صید بدان دشت دل
اگاه کرده ایم که کار اینچنین خوش است	کاری اگر کنی تو بکن همچو کوه کن
رنگین نفس شده است بهار اینچنین خوش است	از بس طپیده ایم و شکسته ایم بسکه پر
از دست نخبه تو نگار اینچنین خوش است	طافوس شغفل شده از پریشان پا
لنگر دم چو کوه دست اینچنین خوش است	صدیل نند آمد و از جامر آب بر
در فصل برنگال بهار اینچنین خوش است	ایم و ابرو گریه و آه سوزین دل
سیدان چنین خوش است سوا اینچنین خوش است	آمد و اسپه تاخته در دل خیال یا

<p>قول نچین خوش است قرار نچین خوش است از خود در میده ایم قرار نچین خوش است و در نچین خوش است مدار نچین خوش است دارد هزار ناله هزار نچین خوش است</p>	<p>در دست ناصرت سزای آن نگار دارد اگر کسی سرو کار نچین خوش است</p>	<p>هر و عده که کرد و ستانی در نبود چون بوی گل سفر بوطن می نسیم با بر حال یار و وزیر گاه هم قرار یافت در بوستان حسن کسی دل ز راه شوق</p>
<p>این تعلق شومن اثر با تعلق کانیست صفحه آئینه دل در خور زنگار نیست بیش همت بیج کار شکی دشوار نیست خلوتی دارم که آنجا بوی گل را نیست تا بود کج آنستی کس را ز پیش ما نیست</p>		<p>در حرم گوشه گیران بوی گل را باریست و در باید کرد از خاطر غیب بشکوه را بی ستون را گویند امداد و همت شوق نمود کرده ام طمس گلستان دگر این خیال از کجایی فلک هرگز نباید شد طول</p>

<p>در تلاش سایه بال بها از جامه هیچ آسایشن بخت سایه دیوار نیست</p>	
<p>بجز از</p>	<p>از درستی بادستان پیش برون مشقت ناشدی هوارنا صبرخ ناهوار نیست</p>
<p>از خواب نازده سخت</p>	<p>هر که در دل روز عشق نهفت خبر آمدن رسید بگوش و امن از من کشید و شد نشست وصل او را بجان حسریدم خبر آمدن شنید عاشق صبر ورزید هر که روز می چند ترک چشمش چه سخت اندازست رفتی و رفت صبر و طاقت ما همه اسرار غیب را بشنفت غنچه دل بسان گل سخت بر زبانش هر آنچ آگفت گرمی شود چه ممت چه ممت راه عشوق را ز مفرگان فرست عاقبت میشود مطلب بخت بزل من نشست تیر چو نیست پتو ما را نمانده خواب سخت</p>

هرگز است عهد و پیمان است	قابل عتسا و هرگز نیست
<p>دل ناصر بود دست بدست دلبر شوخ را چه بتوان گفت</p>	
همچو خورشید و ماه سیار است	هر که وصل ترا خریدار است
مرغ تا در قفس گرفتار است	فانغ از فنگر رزق میبار شد
سیر منصور زینره بردار است	سیر و داز زبان چهار بر سر
مختب خرقه زین خمار است	چه اثر و ار و این عای قبح
هر شکار و سنگنی که عیار است	صید لاعت ز نمیکند هرگز
تیر او عشق تا بسوفار است	گر بسندان زندگمان نام
روی او ماه موشب تار است	می نگاه است چشم او ساغر
چشم آن یار گر چه چهار است	می کند سحر در علاج دم

<p>طبع هر کس من که پزیر است طوطی ساز که سرخ منقار است</p>	<p>من از ونیز میوم پزیر است افریقین خاص لطف سخن</p>
<p>زلت جانان بدست مانا روز شرب گای طومار</p>	
<p>خوشی چون طبع کس بود یا خوش می کشی در دامن شهبان خوش یا دعوی در گوشه تنها خوش دست ما و گردن پنا خوش بی تکلف دامن صحران خوش خاکساری بر در و طها خوش عاشقان چشم خون پنا خوش</p>	<p>موسم ابر است و طبع مان خوش جرم مخفی بیشتر بخشد خدا بهر حیرت منکران آورده موسم پر است عیا عیا از برای آنکه آتش مشرب است این سخن دارم ز اهل لب خوش زنگ رود چشم خشک زاهدان</p>

<p>حسن انداز استغنا خوش است گوهر ما در دل دریا خوش است یک نگه زان زگرش شهبان خوش است عشق بازی و دل مانا خوش است دامن صحرا و خار پاتا خوش است ناله وزاری ل شهبان خوش است</p>	<p>عشق راز انسان که میزید نیاید خاک پیر و سر که میگیرد و میم جانب این عاشق استغفه حال لایق این کار نبود بی خبر گر نیاشد گل بس در ما را چه غم زلف او در دست من بارم فغان</p>
<p>بهترین کار ماصرا عشقی است گوش باید کرد حرف مانا خوش است</p>	
<p>ز خود غفل شدن بهتر است کجا این چشمش پوش دل است کبیش دوستی نوش دل است</p>	<p>نوامی عشق در گوش دل است نپوشد چشمش خورشید را گرد اگر تیرنگا هوشش نیش دارد</p>

بود بار غمش از کوه سنگین	ولی از شوق برودش دل است
فلک با این بزرگیها که داد	کجا در خور و سرپوشش دل است
می انگور پر زورست هر چند	کجا در خور می نوشش دل است
بما در هر باشد وصل حاصل	خیال او در آغوشش دل است
شراب عشق فارغ از شمارست	دو عالم است مدوشش دل است
گر روی زمین در حلقه اوست	فلک یک حلقه گوشش دل است
بود آینه ز انسان محو خوبان	دو عالم محو و پهوشش دل است
باین وسعت نباشد هیچ بحر می	فلک یک قطره چوشش دل است

فراموش میکنم گریه ناصر

کجا یادش فراموشش دل است

زرنگ و تو آینه خانه گل پوشش است

دل ز بس لوله حسرت چمن آغوشش است

ز جوش لاله گل میتوان گلشن رفت
 بی بین بیداده عریان سوی گل عیان
 ز پوستانی خود گرچه دور میباشی
 ز دست جور و بنای خطایه کارش
 چنانکه غنچه چسبان باغ می بینی
 و میدگرد لب یا ز خطا تعجب نیست
 خیز ز خویش ندارم چه حسابی بگانش
 قبای غنچه چه چسبان بود که درل
 شبی که شمع رخ او ز باد هفت روز
 رسید موسم پیری و فاقلی تو نهیونی
 بریز قطره اشکی تو هم درین موسم

بشوق رو تو خون بهار در جوش
 درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش
 کجا خیال تو مار از دل فراموش است
 درین چشمه مهر من خیر خورشید است
 ازان یاد به یار تنگ آغوش
 هجوم مور بهر جا که چشمه نوش است
 بغیر یاد تو دیگر شتراموش است
 خیال آن دهن تنگ تنگ آغوش است
 بسوی لاله نگه کن چراغ خاموش است
 مگر که موی سفید تو عین به در گوش است
 بکن نگاه که سیل بهار در جوش است

چه لذت است که یاران یکدیگر با هم
شراب خورده و مستند و خوش بردوش است

بدمن شب بخت درازا و نام

ستاره سحری یا در بنا گوش است

روز و شب با کسی مونس همان دل است

مصحف خوش خط رخسار تو ایمان دل است

هر کجا جلوه یار است گلستان دل است

غنچه بزرگ و بان تو نمکدان دل است

روشن از پر نور و توست شبستان دل است

نمک پاینده مسلم بلیمان دل است

چشم آن یار تو ان گفت بانان دل است

پیش از باب نظر لعل بچشان دل است

رہت میگویم و سوگند سر جان دل است

ہست سوگند بکفر سز نفست ایجان

اہل دل را نبود حاجت سیرشن

سخنی کردی و آمد بسر شورش دل

عاجت شمع و گزیت بجاشانہ ما

خاتم دل شواند کہ بروا سمرنی

خبر از راز نھانی بگوش می گوید

گوهری را کہ بود قیمتش اقرون ز قیام

سپیل را ز در بهم سپید از ابر بها	ریشش گریه بسیار ز طوفان دل است
خال موزون تر آیت حرمت دیدم	صفحه خوش خط رخسار تو قرآن دل است
میتوان کرد گنجهایش از سیل الم	چاره یوار تن از بس که گنجهان دل است

یاد آور روز و شب از فرط محبت ناکر

یار دل محرم دل مونس دل خان دل است

نوجوانی که نفس پر داریست	دل ما را عزیز و دمساز است
جگر با کباب سوخته از تو	شعله گرم حسن آواز است
رو برو هر چه هست میگوید	صفحه آینه چه عمارت است
آن جبین با جو که بر و صبر نین	بی محابا و شوخ و طناز است
جلوه کرد برودین و دلم	این چه چیز است این چه انداز است
همه خوب اند گلرخان جبین	گلرخ ما ز جمله ممتاز است

گر چه شمشاد نخل هست بلند
 بکند زان شکار و لعل را
 طایر دل شکار چون بکند
 تیر مرغان او گزشت اول
 من نه تنه خا به بست و جوی
 آنچه قمری بسوی سروروان
 با میدست رام قامت او
 سوی آن سرورستان برون
 سخن عشق را با بهش گوی
 نیست کاری بجان عشق را
 آخر کار عشق خاموشیست

آن سبب سر و ما سر افراشت
 چشم آن شوخ تیر اندازست
 مژده او که ناخن بازست
 ترک چشمش چه قادر اندازست
 ماه و خورشید در یک دست
 دل ما از پیش پروازست
 پرده چشم پای اندازست
 قمری شوق ما پروازست
 که نه هر گوش لایق رازست
 عشق بیباک خانه پروازست
 گریه و ناله با در آغازست

<p>عشق پیغمبرست و اعجازت زان سرشمع لقمه کارست ظایر دل بلبست پروازست</p>	<p>هر چه گویم بود از ان برتر سز خود و باخت هر که سزا فرست سیر گردون کند پر زونی</p>
<p>در ره اشطار او نما دیده اشتیاق مابارست</p>	
<p>برق شمشند شرمینست ابر زلفش سیه بچارمینست زلف او گفت اعتبارمینست زنگ رخسار او بچارمینست شده ام خاک و افخارمینست خجل رخشم اشکبارمینست</p>	<p>لاله هر جا بست دغدارمینست چهره لاله زنگ او گلشن گوهر دل از ان بیایمینست دانش غنچه است و زگرین چشم بس راه آن سمنند سوار دیده ابرو دیده شبنم</p>

مربی کی بروی او بنام	دماغ عشق تو سازگار من است
همیش چون غنبا میگوم	هر کجا جلوه سوار من است
گرچه من عیب لائعی ارم	تیغ او تشنه شکار من است
برق تیغ کسی شهیدم کرد	لاله شمع سرخزار من است
بوطن کاریست عاشق را	یار هر جا بود و یار من است
اثر تخم اشک گلگون است	لاکه دشت یادگار من است
شعله آه دل پسخ رسید	جلوه برق شمسار من است
همچو پرگار دوره دارم	نقطه حال او مدار من است
دست از دانش نخواهم داشت	این مدار من قرار من است
همچو آئینه بر رخ جانان	محو و حیران شدن شعار من است
هست پس از هنم ز عیانی	این شعار من و شمار من است

شوق آسمان که مینوی
یا دگاری زلاله زار من است

انگه جزو مسل و بنخواه
دل دانای بهوشیار است

بنی غمی نیست همچو ما صحر

بنخود بچاز بس شاعر است

بصیر پا بوس تو خونم زنگها آورده است
تا پیام خونبها برگ حس آورده است

قاصد شوشتم خیزان نقش پا آورده است
خاک ریشش بچشم تو تیا آورده است

تا صبا حرفی از آن گلگون قبا آورده است
بر سرم شوریده بلبل بلا آورده است

گریه و آه و غنسان و نالهها کار است
بر سرم شور بنون بهنگاها آورده است

دامی بگیر بر روی آتش شوشتم زنده
تا که قاصد نامه آن آشتنا آورده است

زخمهای که بستند دل از سر نو چاک شد
بوی مشک زلف او با و صبا آورده است

سند است
بیت تین صخره خراب
میرد نامه صحر ز راه دوری خورشید
بیاوردی آن خورشید ز خیمه
بسیوزی بر کعبه